



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

رو تُرُش کردی (۱)، مگر دی (۲) باده‌ات گیرا نبود؟
ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟

یا به قاصد (۳) رو تُرُش کردی ز بیم چشم بد
بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود؟

چشم بد خستش (۴) ولیکن عاقبت محمود (۵) بود
چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود

هین، مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن
آن مه نادر که او در خانه جوزا (۶) نبود

در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود

این شراب و نُقل و حلوا هم خیالِ احولیست (۷)
اندر آن دریای بی‌پایان به جز دریا نبود

یک زمان گرمی بکاری، یک زمان سردی در آن
جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود

هین، خُمُش کُن، در خموشی نعره می‌زن روح وار
تو که دیدی زین خموشان کاو به جان گویا نبود؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خریدی خانه دل را، دل آن توست، می دانی
هر آنچه هست در خانه، از آن کدخدا باشد

قُمَاشِی (۸) کَانَ تُو نَبُودَ، بَرُونِ اِنْدازِ اَز خانِه
دَرُونِ مَسْجِدِ اَقْصَى (۹)، سَگِ مَرْدِه چِرا باشَد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

دانه دل کاشته ای، زیر چنین آب و گلی
تا به بهارت نرسد، او شجری می نشود

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
تا تو قدم در ننهی، خود سحری می نشود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴۲

آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خر از نیم زیرینه رسد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هرکه داد او، حُسنِ خود را در مَزاد (۱۰)
صد قَضایِ بَد، سویِ او رو نهاد

حیله ها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دُشمنان، او را ز غَیرت می دَرند
دوستان هم، روزگارش می بَرند

آن که غافل بود از کشت و بهار
او چه داند قیمتِ این روزگار؟

در پناه لُطفِ حَق باید گُریخت
کو هزاران لُطف، بر اَرواح ریخت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۴

آنچه آست^(۱۱) است شب، جز آن نَزاد
حیله‌ها و مکرها بادست باد

کی کند دل خوش به حیلت های گش^(۱۲)
آنکه بیند حیله حق بر سرش؟

او درونِ دام، دامی می‌نهد
جانِ تو نه این جَهْد، نه آن جَهْد

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کِشْتَه‌الِه

کِشْتِ نو کارید بر کِشْتِ نخست
این دوم فانی است و آن اول درست

کِشْتِ اول کامل و بگزیده است
تخْمِ ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیشِ دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار، آن دارد که حق افراشته است
آخر آن روید که اول کاشته است

هرچه کاری، از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

گردِ نفسِ دزد و کارِ او مپیچ
هرچه آن نه کار حق، هیچ است هیچ

پیش از آنکه روزِ دین^(۱۳) پیدا شود
نزدِ مالک، دزدِ شب رسوا شود

رختِ دزدیده به تدبیر و فنش
مانده روزِ داوری بر گردش

صد هزاران عقل با هم برجهند
تا به غیرِ دامِ او دامی نهند

دامِ خود را سخت‌تر یابند و بس
کی نماید قُوتی با باد، خَس؟^(۱۴)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۶

تا نگذری ز راحت و رنج و ز یادِ خویش
سوی مُقربان^(۱۵) وصالَت گُذار نیست

آبی بزن ازین می و بنشان غبارِ هوش
جُز ماهِ عشق هرچه بُود، جُز غبار نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کار من بی علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم به وقت
این غبار از پیش بنشانم به وقت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳

مکرِ آن فارس^(۱۶) چو انگیزید گرد
آن غبارت ز استغاثت^(۱۷) دور کرد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۵

گفت حق: آن را که این گرگش پخورد
دید گردِ گرگ، چون زاری نکرد؟

او نمی‌دانست گردِ گرگ را؟
با چنین دانش چرا کرد او چرا؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۷۷

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خُو کُن، هوش‌دار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۰

ای خنک آن کوز اول آن شنید
کش عقول و مِسْمَع مردان شنید

خانه خالی یافت و جا را او گرفت
غیر آنش کز نماید یا شگفت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۵۴۶

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت، ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مُصِر

زانکه منبع او بُدست این رأی را
سَرِ امام آید همیشه پای را

ای مُقَلِّد تو مجو بیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان

او در آمد، گفت اُستا را سلام
خیر باشد، رنگ رویت زردفام

گفت اُستا: نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین، مگو یاوه هَلا

نفی کرد، اَمَّا غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۰

ساعتی گرگی در آید در بشر
ساعتی یوسف رُخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳

هادی راه است یار اندر قُدم^(۱۸)
مصطفی زین گفت: اَصْحَابِ نُجُوم

حدیث

یاران من همچون ستارگان اند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۲۶

خود، جهان آن یک گس است، او ابله است
اختران هر یک همه جزو مه است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۴

نَجْم^(۱۹)، اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم، اندر نَجْمِ نِه، کو مُقْتَدَاسْت^(۲۰)

چشم را با روی او میدار جفت
گَرْدِ مَنگیزان^(۲۱) ز راهِ بحث و گفت

ز آنکه گردد نَجْمِ پنهان، ز آن غبار
چشم بهتر از زبانِ با عِثَار^(۲۲)

تا بگوید او که وَحی استش شعار
کَانَ نَشَانَدِ گَرْدِ و نَنگیزد غبار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۱

ای خُنکِ آن را که بیند رویِ تو
یا درافتد ناگهان در کویِ تو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۱

لب ببند و کفِّ پُرزِرِ برگُشا
بُخْلِ تَن بگذار، پیش آور سَخَا

ترکِ شهوتِ ها و لذتِ ها، سَخَاسْت
هر که در شهوتِ فرو شد، برنخاست

این سَخَا، شاخی است از سروِ بهشت*
وای او کز کفِ چنین شاخیِ بهشت^(۲۳)

عُرْوَةُ الْوُتْقَى^(۲۴) ست این ترکِ هوا**
برگشَد این شاخِ جان را بر سَمَا

تا بَرَد شاخِ سَخَا ای خوبکیش
مر ترا بالاکشان تا اصلِ خویش

یوسف حُسنی و این عالم چو چاه
وین رَسَن صبرست بر امر اله

یوسفا، آمد رَسَن، در زَن دو دست
از رَسَن غافل مشو، بیگه شده ست

حمد لله، کین رَسَن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالمِ جانِ جدید
عالمِ بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست، چون هستان شده
وآن جهان هست، بس پنهان شده

خاک بر باد است، بازی می‌کند
کز نمایی، پرده‌سازی می‌کند

اینکه بر کار است، بی‌کار است و پوست
وآنکه پنهان است، مغز و اصلِ اوست

خاک همچون آلتی در دستِ باد
باد را دان عالی و عالی‌تراد

چشمِ خاکی را به خاک اُفتد نظر
بادببین چشمی بُود، نوعی دگر

اسب داند اسب را، کو هست یار
هم، سَواری داند احوالِ سَوار

چشمِ جس، اسب است و، نورِ حَق، سَوار
بی‌سواره اسب، خود ناید بکار

پس اَدَبِ كُنْ اسب را از خوی بد
وَرَنه پیش شاه باشد اسب، رد

چشم اسب از چشم شه، رهبر بود
چشم او بی چشم شه، مضطر بود

چشم اسبان، جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی، بگوید: نی، چرا

نور حق بر نور جس، راکب شود
آن گهی جان، سوی حق راغب شود

اسب بی راکب، چه داند رسم راه؟
شاه باید، تا بداند شامراه

* حدیث

بخشندگی، درختی از درختان بهشت است که شاخساران آن در دنیا فروهشته است. هر کس شاخه ای از آن گیرد، آن شاخه او را به بهشت راه برد. و تنگ چشمی، درختی از درختان دوزخ است که شاخساران آن در دنیا فروهشته. هر کس شاخه ای از آن گیرد، آن شاخه، او را به دوزخ راه برد.

** قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱) ، آیه ۲۲

...وَمَنْ يُسَلِّمْ وَجْهَهُ إِلَى اللَّهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ

..هر که روی آرد به خدا و نکوکار باشد، به دستگیره استوار چنگ زده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۵

تا کی کنار گیری معشوقِ مُرده را؟
جان را کنار گیر که او را کنار نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۱

نقشی که رنگ بست ازین خاک، بی وفاست
نقشی که رنگ بست ز بالا، مبارکست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گمان بد، بدان سو می‌روی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

پستانِ آبِ می‌خَلد^(۲۵)، ایرا^(۲۶) که دایه اوست
طِفْلِ نَبَاتِ را طَلَبَد، دایه جابجا

ما را ز شهرِ روحِ چُنینِ جَذبه‌ها کَشید
در صد هزار منزلِ تا عالمِ فَنّا

باز از جهانِ رُوحِ رَسولانِ هَمی رَسند
پنهان و آشکارا بازآ، به اَقْرِبّا^(۲۷)

یارانِ نو گرفتگی و ما را کُداشتی
ما بی‌تو ناخوشیم، اگر تو خوشی ز ما

ای خواجه این مَلالَتِ تو ز آه اَقْرِبّاست
با هر که جُفتِ گردی، اَنْتَ کُنْدُ جُدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

خاموش کُن که همتِ ایشان پی توست
تأثیرِ همتتِ تصاریفِ (۲۸) ایتلا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴

رو بخواهم کرد آخر در لحد (۳۹)
آن به آید که کنم خو با احد

چو زَنخ (۳۰) را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زَنخ کمتر زَنم

ای به زریقت و کمر آموخته
آخستت جامه نادوخته

رو به خاک آریم کز وی رُسته‌ایم
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟

جَدّ و خویشان مان قدیمی چار طبع
ما به خویشی عاریت بستیم طمع

سال‌ها همصحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس (۳۱) و از عقول (۳۲)
روح، اصول خویش را کرده نکول (۳۳)

از نفوس و از عقول پر صفا
نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا

یارکان (۳۴) پنج روزه یافتی
رو ز یاران کهن بر تافتی؟

کودکان گرچه که در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقتِ بازی طفلِ خُرد
دزد از ناگه قبا و کفش برد

آن چنان گرم او به بازی در فتاد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شد شب و بازی او شد بی مدد
رو ندارد کو سوی خانه رود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰

حق همی‌گوید که آری ای نَزِه^(۳۵)
لیک بشنو، صبر آر و، صبر به

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
من همی‌کوشم پی تو، تو، مَکوش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۷

ای خُنک آن کو نکوکاری گرفت
زور را بگذاشت، او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبِت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار، قصد جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند

این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ، خرگاهت^(۳۶) زند

از کَرَمِ دانِ این که می‌ترساند
تا به مُلکِ ایمنی بنشانند

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۱۶۷۰

از خَلق ز راهِ تیزگوشی^(۳۷) نَرهی
وز خود ز سَرِ سخن‌فروشی نرهی

زین هر دو اگر سخت بکوشی نرهی
از خلق و ز خود جُز به خموشی نرهی

- (۱) تُرْشِرُویِی کردن: اخم کردن و روی خود را درهم کشیدن، بد اخمی و بدخویی کردن
- (۲) دِی: روز گذشته، دیروز
- (۳) به قاصد: از روی قصد، دانسته
- (۴) خَسَن: مجروح کردن، آزرده کردن
- (۵) محمود: ستایش کرده شده، ستوده
- (۶) جوزا: دویبکر، سومین برج از برج‌های دوازدهگانه
- (۷) اَحْوَل: لوچ، دویبین
- (۸) قُمَاش: پارچه، لباس، متاع
- (۹) مسجد اَقْصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس
- (۱۰) مَزَاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.
- (۱۱) اَیْسَت: آبیستن
- (۱۲) گَش: بسیار، فراوان، انبوه
- (۱۳) رُوزِ دین: روز قیامت
- (۱۴) خَس: پست، فرومایه
- (۱۵) مَقْرَب: آنکه نزدیک به کسی شده و در نزد او قرب و منزلت پیدا کرده، نزدیک شده.
- (۱۶) فاریس: سوار بر اسب
- (۱۷) اِسْتِعَاثَت: کمک خواستن
- (۱۸) قُدُوم: وارد شدن، در آمدن به جایی، امامت و پیشوایی در امر ارشاد و سلوک
- (۱۹) نَجْم: ستاره
- (۲۰) مَقْتَدَا: پیشوا، رهبر
- (۲۱) گَرْدِ مَنگیزان: گرد و خاک برپا مکن
- (۲۲) عِثَار: لغزش
- (۲۳) هِشْتَن: رها کردن، فرو گذاشتن
- (۲۴) عَزْوَةُ اَلْوَقْتی: دستگیره محکم و استوار
- (۲۵) خَلیدن: فرورفتن چیزی باریک و نوک تیز، مانند خار، سوزن، یا سیخ در بدن یا چیز دیگر.
- (۲۶) اِیرا: زیر
- (۲۷) اَقْرَبَا: جمع قریب، به معنی خویشاوندان است.
- (۲۸) تَصَارِیْف: جمع تصریف، به معنی حوادث، پیش آمدها، تغییرات
- (۲۹) لُحْد: گور
- (۳۰) زَنْج: چانه
- (۳۱) نَفُوس: جمع نفس

- (۳۲) عُقُول: جمع عَقْل، خرده‌ها، دانش‌ها
- (۳۳) نُكُول: خودداری کردن، فراموش کردن
- (۳۴) یَارِکَانَ: دوستان حقیر و کوچک
- (۳۵) نَزَه: پاک، پاکیزه
- (۳۶) خِرْگَاه: خیمه بزرگ
- (۳۷) تَبْرِگُوشِی: بسیار شنوا بودن، دقّت در امور